شرق روزنامه
www.sharghdaily.com aparat:tasvirshargh Telegram:SharghDaily youtube:sharghdaily twitter:sharghdaily instagram:sharghdaily

گفت‌وگوی محمدرضا یزدانپرست با مصطفی رحماندوست در تاک‌شوی «رک» (شبکه شرق)

بازی و نوشتن در مدارس ما کُشته شده!

اکثر بچه‌های ایران با اشعار و داستان‌های او خاطره دارند. حتی اگر ندانند که شاعر فلان شعر معروف در کتاب‌های درسی‌شان، مصطفی رحماندوست است. او هنوز و همچنان، برکار است و اساسا اتکار. سرودن برای بزرگسالان، خلق فرمز خاصی می‌کوبد من فقط برای بچه‌ها شعر می‌گویم و داستان می‌نویسم. گفت‌وگو با او، خودبه‌خود، صمیمی پیش می‌رود. گویی لطافت و صمیمیت و بی‌آلایشی کودکانه، سایه سنگین و البته دلپذیرش را می‌اندازد روی مصاحبه. با او که اشعارش توانسته با چندین نسل از کودکان این سرزمین ارتباط برقرار کند و آثارش، به چندین زبان دنیا ترجمه شود، گفت‌وگویی صمیمانه داشته‌ایم.

سرکار خانم‌ها، جناب آقایان سلام. خوش آمدید به «رک» در شبکه شرق. میهمان امروزم یکی از شناخته‌شده‌ترین شعرای حوزه کودک در چندین دهه این مملکت است و برای بچه‌های این مملکت کار کرده و سروده. شاعر شعر معروف صد دانه یاقوت، آقای مصطفی رحماندوست! سلام، خوش آمدید.

سلام. ممنونم. چرا همه به من میگویند شاعر؟ قصه هم نوشتم. شاید تعداد کتاب قصه‌هایم بیشتر است.

در ادامه به نویسندگی‌تان هم می‌پردازیم. چون چیزی که همه درجا می‌تواند بادشان بیاید، «صددانه یاقوت» و شعر است. و کار برای کودک به قول مولوی «چون سر کو تار تو با کودک فتاد / پس زبان کودکی باید گشادَش».

این شعر مولوی هم بدر ما را درآورده است.

چرا؟

من خودم عاشق مولوی‌ام. وقتی یک مقدار کم می‌آورم و ذهن و قلمم خشک می‌شود، سراغ حافظ، فرّاش و مولوی می‌روم. می‌خوانم تا موتورم گرم شود. اما هر جا مرقیم نشستیم، امام جمعه رفته گفته چون سر و کار تو با کودک فتاد، استاندار آمده همیس را گفته و... خیلی خوب گفته، ولی او منظورش این نبود که... باید ببینیم زبان کودک یعنی چه؟ به نظر من اصلا بحث موضوع «کودک» نبوده است. او با انسانِ کودک روبه‌رو بوده و می‌خواسته در آن برای حرف بزند. آن زبان کودکی هم که او گفته، باز به نظر من زبان فلان، خالص و سالم تزنیشده است؛ نه ترنیس به معنای ویژگی‌های ادبی. **آلایش ندارد.**

مثل خیلی دیگر. خیلی جاها قواعد را هم ریخته و دارد با دل حرف می‌زند. منظور این است.

مصطفی رحماندوست زبان کودکی را چطور می‌بیند؟ به خاطر اینکه به هرحال سن و سال دست خود آدم نیست و خوشبید بالا می‌آید و غروب می‌کند و روز و تاریخ و زمان پیش می‌رود؛ ولی شما این زبان را زنده در خودتان نگه داشتید و همچنان تولیداتتان توانسته با نسل‌های تازه ارتباط برقرار کند؛ چنانچه کودکی من تا شعر مصطفی رحماندوست و کتاب‌های درسی و کانون پرورش فکری و اینها گذشت. چطوری این زبان را در خودتان زنده نگه داشتید؟ با زبان کودکی اصلا چیست؟

آن زبان کودکی مولانا که خیلی پیچیده است، با احترام کنی می‌گذاریم، زبان کودکی به نظر من پاورچینی است. حالا مثلا سر کلاس‌ها من سر خودم و بچه‌های کودکی، رعایت واژگان پایه است. اینکه با لغت‌هایی حرف بزنیم که مطمئن هستیم تمام بچه‌های یک گروه سنی در سراسر ایران آن لغت‌ها را می‌فهمند. شاید مثلا بچه کویری لغت‌هایی را داشته باشد که بچه‌های شمالی نداشته باشد اما این دو تا چیزِ کاملش به درد ما نمی‌خورد. ما باید با لغت‌هایی حرف بزنیم که همه بچه‌ها می‌فهمند. این خیلی حرف تکنیکی‌ای است. اما اینجا دلم نمیخواهد بیشتر وارد این موضوع و کوش می‌کنم. وقتی بچه‌ها بازی می‌کنند، خودم را می‌زنم به اینکه دارم در و دیوار را نگاه می‌کنم. سعی می‌کنم لغت‌هایشان، اصطلاحاتشان، شوخی‌هایشان و متلک‌هایشان را ضبط کنم. می‌دوم دنبال بچه‌ها. اینجا من زبان کودکی است. باز شاید در موقعی که می‌خواهم بنویسم، فکر کنم که این لغت‌ها، واژه‌ها و اصطلاحات مال این زمان است. مثلا من هیچ‌وقت در نوشته‌هایم نوشتم «سه شد»؛ درحالی‌که بچه‌ها یک زمانی به هم می‌گفتند که «بابا! سه کردی! سه شدا». چرا؟ براساس آن تجربه‌هایی که داشتم. فکر می‌کنم اینکه آدم در زمان بچه‌ها راه افتاده و از بین می‌رود، ماندگاری ندارد و من باید دنبال کلمه، عبارت، جمله و مهمتر از همه نگاهی باشم که درحالی‌که ماندگاری دارد.

با همین ماندگاری می‌خواهم آدمه بدهم؛ گواه معجزه کارهای شما ماندگاری آنهاست در حالی‌که دوران امروز با شرایطی مواجه هستیم که یک تفریک‌شبه و یک‌روزه استارز و معروف می‌شود و شاید عامه جامعه ندانند که ماندگار هم می‌شود.

مدیرش بودم. بچه کارهایشان را نمی‌آوردند و من مجبور بودم خودم یک کاری بکنم. بعد چیزی برداشتم نوشتم به نام «ایتی‌ترزی، آن‌تری‌زی». سال‌ها بعد این چاپ شد، آن هم چاپ شد و یکی دیگر هم چاپ شد. فاصله نگارش این سه داستان ۱۲ سال بود. یک روز با کمال تحقیر دیدم که یک ناشر ترک با من تماس گرفته و می‌گوید که می‌خواهیم (البته قبلش از طریق آژانس‌های ادبی ارتباط برقرار شده بود) این سه تا را ترجمه کنیم. ترجمه کردند و چاپ شد و به آنجا رفته بودم. دیدم در آنجا یک نفر صحبت می‌کند و می‌گوید: اینها سه‌گانه کریز از تنهایی است. هان؟ من اصلا چنین حرفی نزدم. ولی تنهایی در بچه‌هاست. ایران و ترکیه و آمریکا و ... .

... یعنی بچه‌های همه جای دنیا غیر من هستند.

بله. بعد کریز از تنهایی هم دو تا راه بیشتر ندارد؛ یکی اینکه با دوستانت بریزی روی هم. بیسا‌ندیگر، فرق نگذاری این چه رنگی را پوشیده و آن چه رنگی را؛ یا اینکه این لبه‌چاله این‌طوری و آن لبه‌چاله آن‌طوری ... این چیزهایی که ما بزرگترها سعی می‌کنیم به بچه‌هایمان تحمیل کنیم... نه! یکی اینکه یکدری از این لغت‌هایی که بزرگترها بهت تحمیل می‌کنند. اگر بچه‌ها را ول کنی، خودشان می‌فرند. اصلا به لباس و زبان و اینها و... این را که من می‌گویم از بچه‌ها تقلب می‌کنم، دیدم که یک آدم سوئدی یا یک بچه ایرانی نشستند دو سه ساعت با هم حرف زدند. آن آدم هم بزرگ بوده، کارگردان بوده، به‌عنوان داور به ایران آمده بود. بعد رفتم پرسیدم که خب! چه می‌گفتید؟ شروع کرد به گفتن. رفته بودم از بچه پرسیدم خب چه خبر؟ چی می‌گفتید؟ دیدم دقیقا همان حرف‌ها را می‌زند. خب پس زبان را در نظر نگیریم، رنگ را در نظر نگیریم، نژاد را در نظر نگیریم و همه را کنار بگذاریم. این یک راه گریز از تنهایی است که من در این کتاب «ایتی‌ترزی، آن‌تری‌زی» گفتم. یک راه دیگرش هم این است که اگر دیگر چاره‌ای نداری، بروی درون خودت و موجودات درون خودت را پیدا کنی (همان‌طور که سعدی گفته). در آنجا تازه من فهمیدم چیزی که من با هر کسی دیگری می‌نویسد، در فضا، زمان و مکان دیگری تعریف‌های دیگری پیدا می‌کند. حالا اگر این حرف انسانی باشد و بچه‌بسند، خب همه جای دنیا این را می‌خواهند و همه جا خریدار دارد که بله، ما هم می‌خواهیم بچه‌هایمان این‌طوری باشند. یکی از دانشجویان من (آن موقعی که درس می‌دادم، حالا دیگر درس نمی‌دهم) که خیلی دوستش داشتم، پسر خیلی فعالی بود و خرج زندگی هم درمی‌آورد. یک روز مسائل پیش می‌آمد و کلیپ «من فقط» من باید برای پایان‌نامه‌اش یک سناریو بنویسم؛ با یک فیلم درست کنیم. یک داستان بگو که بروم سناریویش کنم». گفتم تو باید فیلم بسازی. نباید سناریو بنویسی. سناریو را تو باید برای کلاس من می‌نویسی که نوشتی. گفت چیزی پیدا نمی‌کنم و آقای فلانی را هم که می‌دانی چقدر گیر می‌دهد. من فقط به قصد کمک به این پسر که خیلی خوب بود، رفتم داستانی نوشتم که اولا نوکیش آن محدود باشد. پرسوناژهایی که گار می‌کنند، محدود باشد و دیالوگ نداشته باشد. اصلا داشتم برای این می‌نوشتم. اما ورازاری کارمندی داشتم که رئیس پیش از من به او اجازه نمی‌داد برود بچه‌اش را از مهد کودک بیاورد. مکی اینجا نباید بچه بیاید. او خیلی زجر می‌کشید. روز اولی که به آنجا رفتم، به من گفت اجازه می‌دهید بروم ۱۰ دقیقه بچه‌ام را بیاورم و ببرم خانه؟ من هم که عاشق بچه‌هام، گفتم چرا اینجا نمی‌آوری؟

فکر می‌کرد خط قرمز است.

گفت آخه اینجا اذیت می‌کند. گفتم حالا دو روز بیاور و اگر دیدم اذیت کرد، خب می‌گویم نیاور.

فکرکن بچه مصطفی رحماندوست را اذیت کند!

خلاصه: تمام شد. اما من این را در ذهنم بازیروری کردم که این زن تنهاست، یک بچه دارد، زیستش قشنگ بود که او فرصت (فرصت بسیار کمی) می‌دهد که بروم بچه‌اش را بزند کنه خانه و از قفل را باز کند و تنها بگذاردش و سر کارش بیاید. من فقط آن بچه را نوشتم. حالا دیگر آنها هم وقتی دیدند اسم من روی سناریو است، بهشان تخفیف شو بود سبک جدید به وجود بیاورد. وقتی به وجود آوردی، من را خبر کن. ببینید! بله، دفرده. خانواده من اصلا اینکه من کاری که در آن بنویسم، نبود. من اولین داستانم را با نام مستعار نوشتم به خاطر اینکه در همدان هفته‌نامه‌ای منتشر می‌شد که به نظرم «ندای اکباتان» بود. آنجا با نام مستعار جایِ چت چون فکر می‌کردم بدرم اگر بفهمد من یک خط عاشقانه در ۱۸ سالگی نوشتم و یک داستان بنده دارم و چند شماره نوشتم، واویلا چه می‌خواهد بگوید. بعد که دانشجو شدم، باز با نام مستعار می‌نوشتم. چون فکر می‌کردم ساواک نباید بفهمد که من این شعرها را گفته‌ام. بعدا فهمیدیم که نه، هم آن لو رفته بود و هم این.

اما من خیلی می‌خواندم. دو سه بار گفتم؛ من نه خیلی هنرمندم. نه رانت دارم. نه باسوادم. نه ناشرم و نه با ناشرها شریکم اما خیلی زحمت می‌کشم؛ یعنی کمبودهای خودم را با زیاد خواندن، زیاد دیدن و زیاد فکر کردن جبران می‌کنم. الان به شما گفتم من دنبال بچه‌ها می‌دوم. تو نسا آ از اینها باید بگیرم. آن ادم‌هایی که وارد کار می‌شوند باید حمایت شوند... تا یک جزیی بشوند به‌خصوص در شهرستان‌ها که می‌روی، می‌گویند که دولت از ما حمایت نمی‌کند! محرکی که دولت از او حمایت کند، می‌تواند نوشته باشد یا شاعر بشود؟ نه؛ این‌جوری نیست. هر جمعیتی، هر نیرو یا هر قدرتی که بخواهد یک رقم را بالا بیاورد، آن مشکل دارد. حتما یک جا زمین می‌خورد. الا و بله تکیه کنی به آن نیروهایی که خدا به تو داده و بعد در این مسیر هم سایسکزاری این است که زمین برای بندگان خدا نگیری. اگر چیزی داری بهشان بدهی، مطمئن باش چیزی داشته باشند. به تو می‌دهند. یک بار یک بنده خدایی شاگرد من شده بود و داشت قصه‌هایش را برای من می‌خواند. بعد یک روز گفت که یک قصه خیلی می‌خواهم بنویسم. گفتم خب، یک خیلی‌اش را بگو ببینم (حرفی که معمولا ما می‌گوییم). گفت اجازه بدهید نگویم. می‌ترسم لو بروم. گفتم من نشستم و تو بغی. فوکر می‌کنی من قصه را بدزدم؟! بعد شو بریو کمتوا بعد غذرخواهی کرد و اینها. گفتم ببین! تو هیچی نمی‌شوی، خیالت تازه باید ایدات را بدی بمزند. یکی بالاتر تر بیاید و دوستان وقتی می‌خواهند یک کاری کنند، حرفش را نمی‌زند. من اعلام می‌کنم که آقا! من می‌خواهم یک کتابی درباره‌ایران بنویسم. می‌توانی بنویسی. برو بنویس ببینم. چون من یک قصه جلوتر از این، ایده کتاب بعدی‌ام را هم اینجا دارم.

می‌خواهم به چیزی بگویم که جاهای دیگر نگفتم. آن‌قدر هم دنبال زنست‌ها... زنست هم نگویم (حالا شاید زنست هم نباشد.) آن‌قدر به منابع خارجی و فلان خارجی این‌طوری می‌گویم و فلان متفکر اروپایی مثلا درباره اوست کودکان این‌جوری حال‌ش را زده. فکر نکنید. یک بار بنده خدمت یک فوق‌لیسانس اوست کودکان را گرفته بود، آمد خدا می‌ارسیاره با من حرف زد که آقا، فلان متفکر این را گفته... گفتم ببین آقاجون! من دارم برای بچه ایرقو می‌نویسم و تورکمان و بستان و بلوچستان. ممکن است بچه تهرانی هم کار من را بخواند. این تئوری‌هایی که تو داری می‌گویی، برای کسانی است که ۲۰۰ سال ادبیات کودکانشان را از جلوتر بود. من الان تیراژ کتاب‌هایم هزارتاست. یک دیگر این حرف‌ها را ندارد. گفتم تیراژ کتاب‌هایم هزارتاست. باشم افتاد یک زمانی تیراژ کتاب‌هایم ۵۰ هزار و ۶۰ هزار بود. حالا به تو این را فوقادیم!

وقتی به حمایت دولت و این حرف‌ها ... یک کسی را برجسته کند و بزرگ کند، با سر هم می‌آید پایین. چون بادکنکی چت صاتب، یکی از غلیان بشد و نخدم آمد که می‌بود: «به یک دو جلوه زیبت گیرکنت کاغذ باد را به چوب جارسم هرکه می‌پرانندش».

بعه... اینکه من می‌گویم ۵۰ هزار تا بود، مال من نبود. هر کس که می‌نوشت این‌طوری بود. ببینید! اعلام کرد با اینکه یک تشنگی برای خواندن بود.

یعنی چه؟ الان میراث شده‌اند؟

نه. الان پولش را ندارند. واقعا دارم می‌گویم پولش را ندارند. یک چیز برایتان بگویم؛ الان دیگر چوک است. الان دیگر وقتی یک نویسنده می‌خواهد کتابش چاپ شود حتما باید نقاشی را ببیند. حتما باید با نقاشی تعامل داشته باشد، با هم گفت‌وگو کنند تا حالا کار را ببندد و بنسند. این چوک است. من مدیر مجله‌ای داشتم که ایران است و جا برای این نیست. گفتم چه کنید، بچه باید بازی کند. اگر بازی نکند احساسات آن‌وقت داشتند تلف می‌شوند. چه‌بهشان از نظر رتبه قلمی نداشتند. یک بار با نوشتن رتبه، نه؛ نوشتن نیز. یک چوک برایتان بگویم. موزه‌ای در همدان درست شده «موزه آموزش‌وپرورش». کارنامه سه سال اول دبیرستان من را در آنجا زده‌اند به عنوان اینکه خب ببینید این آقای مشهور چه کندی زده بود. نمره انشا و ادبیات من در آنجا خیلی دیدنی است. انشا ملا کرفته بود ۱۳.۵، فارسی ۱۲.۵. من از آن اول (بچه‌ها سواستفاده نکنند) هل اصلا سر من از حد نمره قبولی می‌خواندم. جالب اینجا بود: نامه عاشقانه می‌نوشتم و از دل می‌رفتم. مقبول می‌افتاد و کارآمد بود. اما نمی‌نوشتم برای دوستانم یک قرون (یک ریال) می‌گرفتم. بعد بچه‌ها انشایشان را می‌دادند. ۲۰ می‌گرفتند. اتسای خودم می‌شد ۱۳.۵. چون برای آنها اگر قرار بود فایده‌ای گذرا و اینهم، می‌نوشتم گاو ملا موچیلو حیلو خیلی است. خدا این را برایم بفرستد. پیشش و کوشش این فایده‌ها را دارد و خیلی خوب است. به خودم که می‌رسیدم، می‌نوشتم نمی‌دام کاو از من برت است یا من برتر از کاوم. فکر می‌کنم که این لغت‌ها را ندارم. بعد معلم خوشش نمی‌آمد و به من می‌داد ۱۲.۵. اما «نوشتن» چیز بود.

این خیلی خاطره مهمی است.

نوشتن چیز بود. این. از یک بار یک جای دیگری گفتم؛ من شعرهایم را در دفتر ۴۰ برگی نوشتم و رو آن هم نوشتم «دیوان استاد مصطفی رحماندوست». خب! چه می‌فرقم. این دفتر زیر بغلم بود. معلمی داشتیم که خیلی زنگول بود. یک مقدار دمی می‌زد و بعد می‌گفت خب به کارهایتان برسید. اهل بلیت بخت‌آزمایی از روزگار بود و هی با این بلیت‌ها و می‌رفت و شعرهایش را یادداشت می‌کرد. بام نیست... مثلا مرسی دیست می‌کرد و... خلاصه که با آنها رو می‌رفت. یکی از بچه‌ها بلند شد و گفت: آقا رحماندوست بیاید شعرهایش را بخواند! این آقا، معلم دیکته بود (در دبیرستان)، دیرواه‌ای بود. بلیت‌هایش را کنار گذاشت و گفت رحماندوست! بیسم! مگه تو شاعری؟ گفتم بله آقا. شاعرم. گفت بیا ببینم. دیوان اشعارا را بردم. همان‌طور که داشتم به طرف تخته‌سیاه می‌رفتم، دیوان اشعار من را گرفت. ورق زد و... در آن روزگار هم من خیلی فکر می‌کردم شعر تو چیست و داشتم شعر تو می‌گفتم شعر نمی‌گفتم. بعد یک روز گفت که یک قصه خیلی می‌خواهم بنویسم. گفتم خب، یک خیلی‌اش را بگو ببینم (حرفی که معمولا ما می‌گوییم). گفت اجازه بدهید نگویم. می‌ترسم لو بروم. گفتم من نشستم و تو بغی. فوکر می‌کنی من قصه را بدزدم؟! بعد شو بریو کمتوا بعد غذرخواهی کرد و اینها. گفتم ببین! تو هیچی نمی‌شوی، خیالت تازه باید ایدات را بدی بمزند. یکی بالاتر تر بیاید و دوستان وقتی می‌خواهند یک کاری کنند، حرفش را نمی‌زند. من اعلام می‌کنم که آقا! من می‌خواهم یک کتابی درباره‌ایران بنویسم. می‌توانی بنویسی. برو بنویس ببینم. چون من یک قصه جلوتر از این، ایده کتاب بعدی‌ام را هم اینجا دارم.

می‌خواهم به چیزی بگویم که جاهای دیگر نگفتم. آن‌قدر هم دنبال زنست‌ها... زنست هم نگویم (حالا شاید زنست هم نباشد.) آن‌قدر به منابع خارجی و فلان خارجی این‌طوری می‌گویم و فلان متفکر اروپایی مثلا درباره اوست کودکان این‌جوری حال‌ش را زده. فکر نکنید. یک بار بنده خدمت یک فوق‌لیسانس اوست کودکان را گرفته بود، آمد خدا می‌ارسیاره با من حرف زد که آقا، فلان متفکر این را گفته... گفتم ببین آقاجون! من دارم برای بچه ایرقو می‌نویسم و تورکمان و بستان و بلوچستان. ممکن است بچه تهرانی هم کار من را بخواند. این تئوری‌هایی که تو داری می‌گویی، برای کسانی است که ۲۰۰ سال ادبیات کودکانشان از جلوتر بود. من الان تیراژ کتاب‌هایم هزارتاست. یک دیگر این حرف‌ها را ندارد. گفتم تیراژ کتاب‌هایم هزارتاست. باشم افتاد یک زمانی تیراژ کتاب‌هایم ۵۰ هزار و ۶۰ هزار بود. حالا به تو این را فوقادیم!

یعنی چه؟ الان میراث شده‌اند؟

نه. الان پولش را ندارند. واقعا دارم می‌گویم پولش را ندارند. یک چیز برایتان بگویم؛ الان دیگر چوک است. الان دیگر وقتی یک نویسنده می‌خواهد کتابش چاپ شود حتما باید نقاشی را ببیند. حتما باید با نقاشی تعامل داشته باشد، با هم گفت‌وگو کنند تا حالا کار را ببندد و بنسند. این چوک است. من مدیر مجله‌ای داشتم که ایران است و جا برای این نیست. گفتم چه کنید، بچه باید بازی کند. اگر بازی نکند احساسات آن‌وقت داشتند تلف می‌شوند. چه‌بهشان از نظر رتبه قلمی نداشتند. یک بار با نوشتن رتبه، نه؛ نوشتن نیز. یک چوک برایتان بگویم. موزه‌ای در همدان درست شده «موزه آموزش‌وپرورش». کارنامه سه سال اول دبیرستان من را در آنجا زده‌اند به عنوان اینکه خب ببینید این آقای مشهور چه کندی زده بود. نمره انشا و ادبیات من در آنجا خیلی دیدنی است. انشا ملا کرفته بود ۱۳.۵، فارسی ۱۲.۵. من از آن اول (بچه‌ها سواستفاده نکنند) هل اصلا سر من از حد نمره قبولی می‌خواندم. جالب اینجا بود: نامه عاشقانه می‌نوشتم و از دل می‌رفتم. مقبول می‌افتاد و کارآمد بود. اما نمی‌نوشتم برای دوستانم یک قرون (یک ریال) می‌گرفتم. بعد بچه‌ها انشایشان را می‌دادند. ۲۰ می‌گرفتند. اتسای خودم می‌شد ۱۳.۵. چون برای آنها اگر قرار بود فایده‌ای گذرا و اینهم، می‌نوشتم گاو ملا موچیلو حیلو خیلی است. خدا این را برایم بفرستد. پیشش و کوشش این فایده‌ها را دارد و خیلی خوب است. به خودم که می‌رسیدم، می‌نوشتم نمی‌دام کاو از من برت است یا من برتر از کاوم. فکر می‌کنم که این لغت‌ها را ندارم. بعد معلم خوشش نمی‌آمد و به من می‌داد ۱۲.۵. اما «نوشتن» چیز بود.

این خیلی خاطره مهمی است.

نوشتن چیز بود. این. از یک بار یک جای دیگری گفتم؛ من شعرهایم را در دفتر ۴۰ برگی نوشتم و رو آن هم نوشتم «دیوان استاد مصطفی رحماندوست». خب! چه می‌فرقم. این دفتر زیر بغلم بود. معلمی داشتیم که خیلی زنگول بود. یک مقدار دمی می‌زد و بعد می‌گفت خب به کارهایتان برسید. اهل بلیت بخت‌آزمایی از روزگار بود و هی با این بلیت‌ها و می‌رفت و شعرهایش را یادداشت می‌کرد. بام نیست... مثلا مرسی دیست می‌کرد و... خلاصه که با آنها رو می‌رفت. یکی از بچه‌ها بلند شد و گفت: آقا رحماندوست بیاید شعرهایش را بخواند! این آقا، معلم دیکته بود (در دبیرستان)، دیرواه‌ای بود. بلیت‌هایش را کنار گذاشت و گفت رحماندوست! بیسم! مگه تو شاعری؟ گفتم بله آقا. شاعرم. گفت بیا ببینم. دیوان اشعارا را بردم. همان‌طور که داشتم به طرف تخته‌سیاه می‌رفتم، دیوان اشعار من را گرفت. ورق زد و... در آن روزگار هم من خیلی فکر می‌کردم شعر تو چیست و داشتم شعر تو می‌گفتم شعر نمی‌گفتم. بعد یک روز گفت که یک قصه خیلی می‌خواهم بنویسم. گفتم خب، یک خیلی‌اش را بگو ببینم (حرفی که معمولا ما می‌گوییم). گفت اجازه بدهید نگویم. می‌ترسم لو بروم. گفتم من نشستم و تو بغی. فوکر می‌کنی من قصه را بدزدم؟! بعد شو بریو کمتوا بعد غذرخواهی کرد و اینها. گفتم ببین! تو هیچی نمی‌شوی، خیالت تازه باید ایدات را بدی بمزند. یکی بالاتر تر بیاید و دوستان وقتی می‌خواهند یک کاری کنند، حرفش را نمی‌زند. من اعلام می‌کنم که آقا! من می‌خواهم یک کتابی درباره‌ایران بنویسم. می‌توانی بنویسی. برو بنویس ببینم. چون من یک قصه جلوتر از این، ایده کتاب بعدی‌ام را هم اینجا دارم.

می‌خواهم به چیزی بگویم که جاهای دیگر نگفتم. آن‌قدر هم دنبال زنست‌ها... زنست هم نگویم (حالا شاید زنست هم نباشد.) آن‌قدر به منابع خارجی و فلان خارجی این‌طوری می‌گویم و فلان متفکر اروپایی مثلا درباره اوست کودکان این‌جوری حال‌ش را زده. فکر نکنید. یک بار بنده خدمت یک فوق‌لیسانس اوست کودکان را گرفته بود، آمد خدا می‌ارسیاره با من حرف زد که آقا، فلان متفکر این را گفته... گفتم ببین آقاجون! من دارم برای بچه ایرقو می‌نویسم و تورکمان و بستان و بلوچستان. ممکن است بچه تهرانی هم کار من را بخواند. این تئوری‌هایی که تو داری می‌گویی، برای کسانی است که ۲۰۰ سال ادبیات کودکانشان از جلوتر بود. من الان تیراژ کتاب‌هایم هزارتاست. یک دیگر این حرف‌ها را ندارد. گفتم تیراژ کتاب‌هایم هزارتاست. باشم افتاد یک زمانی تیراژ کتاب‌هایم ۵۰ هزار و ۶۰ هزار بود. حالا به تو این را فوقادیم!

یعنی چه؟ الان میراث شده‌اند؟

نه. الان پولش را ندارند. واقعا دارم می‌گویم پولش را ندارند. یک چیز برایتان بگویم؛ الان دیگر چوک است. الان دیگر وقتی یک نویسنده می‌خواهد کتابش چاپ شود حتما باید نقاشی را ببیند. حتما باید با نقاشی تعامل داشته باشد، با هم گفت‌وگو کنند تا حالا کار را ببندد و بنسند. این چوک است. من مدیر مجله‌ای داشتم که ایران است و جا برای این نیست. گفتم چه کنید، بچه باید بازی کند. اگر بازی نکند احساسات آن‌وقت داشتند تلف می‌شوند. چه‌بهشان از نظر رتبه قلمی نداشتند. یک بار با نوشتن رتبه، نه؛ نوشتن نیز. یک چوک برایتان بگویم. موزه‌ای در همدان درست شده «موزه آموزش‌وپرورش». کارنامه سه سال اول دبیرستان من را در آنجا زده‌اند به عنوان اینکه خب ببینید این آقای مشهور چه کندی زده بود. نمره انشا و ادبیات من در آنجا خیلی دیدنی است. انشا ملا کرفته بود ۱۳.۵، فارسی ۱۲.۵. من از آن اول (بچه‌ها سواستفاده نکنند) هل اصلا سر من از حد نمره قبولی می‌خواندم. جالب اینجا بود: نامه عاشقانه می‌نوشتم و از دل می‌رفتم. مقبول می‌افتاد و کارآمد بود. اما نمی‌نوشتم برای دوستانم یک قرون (یک ریال) می‌گرفتم. بعد بچه‌ها انشایشان را می‌دادند. ۲۰ می‌گرفتند. اتسای خودم می‌شد ۱۳.۵. چون برای آنها اگر قرار بود فایده‌ای گذرا و اینهم، می‌نوشتم گاو ملا موچیلو حیلو خیلی است. خدا این را برایم بفرستد. پیشش و کوشش این فایده‌ها را دارد و خیلی خوب است. به خودم که می‌رسیدم، می‌نوشتم نمی‌دام کاو از من برت است یا من برتر از کاوم. فکر می‌کنم که این لغت‌ها را ندارم. بعد معلم خوشش نمی‌آمد و به من می‌داد ۱۲.۵. اما «نوشتن» چیز بود.

این خیلی خاطره مهمی است.

نوشتن چیز بود. این. از یک بار یک جای دیگری گفتم؛ من شعرهایم را در دفتر ۴۰ برگی نوشتم و رو آن هم نوشتم «دیوان استاد مصطفی رحماندوست». خب! چه می‌فرقم. این دفتر زیر بغلم بود. معلمی داشتیم که خیلی زنگول بود. یک مقدار دمی می‌زد و بعد می‌گفت خب به کارهایتان برسید. اهل بلیت بخت‌آزمایی از روزگار بود و هی با این بلیت‌ها و می‌رفت و شعرهایش را یادداشت می‌کرد. بام نیست... مثلا مرسی دیست می‌کرد و... خلاصه که با آنها رو می‌رفت. یکی از بچه‌ها بلند شد و گفت: آقا رحماندوست بیاید شعرهایش را بخواند! این آقا، معلم دیکته بود (در دبیرستان)، دیرواه‌ای بود. بلیت‌هایش را کنار گذاشت و گفت رحماندوست! بیسم! مگه تو شاعری؟ گفتم بله آقا. شاعرم. گفت بیا ببینم. دیوان اشعارا را بردم. همان‌طور که داشتم به طرف تخته‌سیاه می‌رفتم، دیوان اشعار من را گرفت. ورق زد و... در آن روزگار هم من خیلی فکر می‌کردم شعر تو چیست و داشتم شعر تو می‌گفتم شعر نمی‌گفتم. بعد یک روز گفت که یک قصه خیلی می‌خواهم بنویسم. گفتم خب، یک خیلی‌اش را بگو ببینم (حرفی که معمولا ما می‌گوییم). گفت اجازه بدهید نگویم. می‌ترسم لو بروم. گفتم من نشستم و تو بغی. فوکر می‌کنی من قصه را بدزدم؟! بعد شو بریو کمتوا بعد غذرخواهی کرد و اینها. گفتم ببین! تو هیچی نمی‌شوی، خیالت تازه باید ایدات را بدی بمزند. یکی بالاتر تر بیاید و دوستان وقتی می‌خواهند یک کاری کنند، حرفش را نمی‌زند. من اعلام می‌کنم که آقا! من می‌خواهم یک کتابی درباره‌ایران بنویسم. می‌توانی بنویسی. برو بنویس ببینم. چون من یک قصه جلوتر از این، ایده کتاب بعدی‌ام را هم اینجا دارم.

یا باید بازی کنید یا باید بمزید. یا باید بازی بدهید. باید با بازی آشوری بدهیم.

اصلا ببید ... باید را ول کنید. بازی ضروری است.

باید را پس می‌گیرم.

«بازی» زندگی کودک است. جدی است. بازی بچه‌ها به خیلی چیزها جدی است. اگر به‌جای بازی خودش بشد و بساطی چیده و یک دنیایی درست کرده و دعا و کنارش رد شدید و بی‌توجه یا بزنید به مدادی که به جای خیابان گذاشته. چون خدا و که ورید یا می‌اندازد ... یعنی چه؟ یعنی اگر کنارش بنشینید و بگویید که چه خیابان جدید است. «بازی» زندگی جدی بچه‌هاست. بازی را نمی‌شود نادیده گرفت. بله، آموزش‌وپرورش ما متاسفانه بازی را جدی نمی‌گیرد.

اصلا جد آن است. چون بازی مانوس با شادی است.

آهان. بازی رقابت دارد، شادی دارد، هیجانه دارد؛ یعنی بی‌معنی‌گری دارد. «آن مان نباش تو تو اسکاچی». هیچ معنی‌ای ندارد اما بازی است. این بازی را جمع کاری‌اش نمی‌شود کرد. نمی‌گویم به بازی جلو بریمیم. نمی‌توانیم کوچاری کاری بکنیم. اگر می‌خواهیم با بچه‌ها حرف بزنیم باید زبان بازی را بلد باشیم.

و نوشتن؛ همه‌اش شعر و نسخه و کنکور و فلان. برخی بچه‌ها دوم خط نمی‌توانند بنویسند.

بلای من هم به خاطر کنکور نمی‌دانم که چه زمانی می‌خواهد از سر ما بلند شود. چیزی پیش به مدرسه‌ای رفته بودم که مدرسه نه غیرانتفاعی بود، نه غیردولتی بود نه دولتی بود... اسمش را گذاشته‌اند مدرسه‌های خانگی. دعوتم کردند و من به‌خوض خواستم به آنجا بروم و بینیم اینها چه کار می‌کنند که آموزش‌وپرورش نمی‌کند. شعر که هنوز هم بازی ندارند. بازی ندارند! هنوز هم تلاش می‌کنند مدام مرسه‌هایی باشند که خیلی زیگولی است و پول مفصلی می‌گیرند که بچه‌هایشان مثلا ساعت ۶ بتوانند به مدرسه بروند و در آنجا حتما برای صبحانه‌شان همچیز آماده باشد و... پرسیدم این بچه‌ها کجا بازی می‌کنند؟ گفتند می‌بینید که... اینجا یک آپارتمان بزرگ است و جا برای بازی نیست. گفتم جمع کنید، بچه باید بازی کند. اگر بازی نکند احساسات آن‌وقت داشتند تلف می‌شوند. چه‌بهشان از نظر رتبه قلمی نداشتند. یک بار با نوشتن رتبه، نه؛ نوشتن نیز. یک چوک برایتان بگویم. موزه‌ای در همدان درست شده «موزه آموزش‌وپرورش». کارنامه سه سال اول دبیرستان من را در آنجا زده‌اند به عنوان اینکه خب ببینید این آقای مشهور چه کندی زده بود. نمره انشا و ادبیات من در آنجا خیلی دیدنی است. انشا ملا کرفته بود ۱۳.۵، فارسی ۱۲.۵. من از آن اول (بچه‌ها سواستفاده نکنند) هل اصلا سر من از حد نمره قبولی می‌خواندم. جالب اینجا بود: نامه عاشقانه می‌نوشتم و از دل می‌رفتم. مقبول می‌افتاد و کارآمد بود. اما نمی‌نوشتم برای دوستانم یک قرون (یک ریال) می‌گرفتم. بعد بچه‌ها انشایشان را می‌دادند. ۲۰ می‌گرفتند. اتسای خودم می‌شد ۱۳.۵. چون برای آنها اگر قرار بود فایده‌ای گذرا و اینهم، می‌نوشتم گاو ملا موچیلو حیلو خیلی است. خدا این را برایم بفرستد. پیشش و کوشش این فایده‌ها را دارد و خیلی خوب است. به خودم که می‌رسیدم، می‌نوشتم نمی‌دام کاو از من برت است یا من برتر از کاوم. فکر می‌کنم که این لغت‌ها را ندارم. بعد معلم خوشش نمی‌آمد و به من می‌داد ۱۲.۵. اما «نوشتن» چیز بود.

این خیلی خاطره مهمی است.

نوشتن چیز بود. این. از یک بار یک جای دیگری گفتم؛ من شعرهایم را در دفتر ۴۰ برگی نوشتم و رو آن هم نوشتم «دیوان استاد مصطفی رحماندوست». خب! چه می‌فرقم. این دفتر زیر بغلم بود. معلمی داشتیم که خیلی زنگول بود. یک مقدار دمی می‌زد و بعد می‌گفت خب به کارهایتان برسید. اهل بلیت بخت‌آزمایی از روزگار بود و هی با این بلیت‌ها و می‌رفت و شعرهایش را یادداشت می‌کرد. بام نیست... مثلا مرسی دیست می‌کرد و... خلاصه که با آنها رو می‌رفت. یکی از بچه‌ها بلند شد و گفت: آقا رحماندوست بیاید شعرهایش را بخواند! این آقا، معلم دیکته بود (در دبیرستان)، دیرواه‌